

# خواب عمیق گلستان



انتشارات هیلا: ۸۶

خواب‌هایم را با خودم می‌برم،  
به هر جایی که می‌روم.  
نمی‌خواهم کسی بدانند...  
ترا زیر سر دارم  
پروانه سراوانی

---

سرشناسه: سراوانی، پروانه، ۱۳۵۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: خواب عمیق گلستان/ پروانه سراوانی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۳۱۱ ص.  
فروست: انتشارات هیلا؛ ۸۶  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۹۵-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ خ ۲۳۲/ر ۸۳۴/۸ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲ ف ۸  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۶۴۹۱۷

---

# خواب عمیق گلستان

پروانه سراوانی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸۵۲ ۴۰۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

پروانه سراوانی

خواب عمیق گلستان

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۹۵ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 95 - 7

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۲۸۰۰۰ تومان



اشک از ته چاه چشم‌های سرمه‌گوله می‌شود و روی گونه‌هایش سر می‌خورد. حیوانکی. می‌خواهم دست بکشم روی گونه‌هایش. طفلی خیلی ترسیده. باید به او بگویم که این قدرها هم ترس ندارد. پرستاری از درِ شیشه‌ای عبور می‌کند و وارد اتاق می‌شود. گیر سؤال‌های سرمه می‌افتد. او هم انگار با اجبار یا اکراه یا هر حالت کوفتی دیگری به سمت پرستار و سرمه می‌آید.

«چه خبر؟ بهتره؟»

پرستار حتی نگاهشان نمی‌کند. توی راه حرف می‌زند: «همون طوریه. تغییری نکرده.»

اشک‌های سرمه سرعت می‌گیرد. صورتش خیس شده. زمزمه می‌کند: «خداجانم... خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.» او نگاهش می‌کند. از زیر سیبل‌هایش هوف کم‌جانی می‌کشد. بعد از کمی مکث دوباره روی نیمکت می‌نشیند و به دیوار رو به رو خیره می‌شود.

\*\*\*

هیچ‌کس نیست. هیچ‌کس. علیرضا سرمه را به زور فرستاد برود. به سرمه گفت خیلی خسته شده. باید دوش بگیرد و استراحت کند. گفت او را هم با خودش ببرد. گفت او توان این همه سرپا ایستادن و نگرانی را ندارد. گفت بردش خانه تا هر دویشان استراحت کنند. گفت: «خودم هستم. خیالت تخت. هر اتفاقی بیفته خبرت می‌کنم.»

اما نیست. هیچ‌کس نیست. از پنجره سرک می‌کشم. از پنجره‌ی اتاق بزرگم. این‌جا اصلاً شبیه سالنی بزرگ با ده پانزده تا تخت، که با پرده‌های آبی و پارتیشن پیش ساخته آلومینیومی از هم جدا شده و روی هر تخت یکی افتاده باشد، نیست. توی اتاق تنها هستم. افتاده‌ام روی تخت. بیب... بیب... بیب...! کوفت! مرض! دردِ بیب! زهرمارِ بیب!

جوانی که هیبتش از این بالا شبیه علیرضاست، توی حیاط بیمارستان، نزدیک دختری جوان ایستاده و حرف می‌زند. حیاط کوچک است، با چند درخت و دو سه باغچه کوچک. توی باغچه‌ها را پر کرده‌اند از گیاهان بی‌حال، و بی‌آب و رنگ نقره‌ای، گل‌هایی مقاوم به سرما و گرما، سخت‌جان و ماندگار. کاش عقل می‌کردند و گل‌های رنگی‌رنگی می‌کاشتند. مثلاً همیشه بهار، که رنگ زرد تندش توی کرت‌های کوچک حال آدم را جا بیاورد؛ یا یوکاهایی، با برگ‌های پر و سبز تیره، که سرسبزی‌شان به آدم روحیه بدهد. این برگ‌های یخی بدتر آدم را کسل و بی‌انرژی می‌کنند.



سرمه چای فلاسکی دم کرده. بوی گلابش آدم را حالی به حالی می‌کند. لابد مثل همیشه بین گلاب و بیدمشک مردد مانده. چند ثانیه فکر کرده که گلاب برای آرامش اعصاب مفیدتر است یا بیدمشک. بعد، این فکر که گلاب بهتر است غالب شده.

سینی کوچک مسافرتی را می‌گذارد روی میز چسبیده به تختم. لیوانی برمی‌دارد و به سمت او دراز می‌کند: «بیا بخور. آروم می‌شی.»  
به سرمه نگاه می‌کند. توی صورت سرمه یا شاید توی لحنش دنبال چیزی می‌گردد. بیهوده می‌گردد. سرمه اهل تمسخر نیست. سؤال می‌کند: «قهوه ندارین؟»

«این جا که نه. قهوه بی‌خوابت می‌کنه، اینو بخور. گلاب ریختم توش. باید بری خونه یه کم بخوابی. فردا بازم باید بیای.»  
چیزی نمی‌گوید. هیچ چیزی نمی‌گوید.

سرمه لیوان خودش را برمی‌دارد و به راهرو می‌رود. دنبال سرش سر می‌خورم. راهرو را می‌گیرد و می‌رود و می‌رسد به سرویس بهداشتی بانوان. لیوان را خالی می‌کند توی روشویی. شیر آب را باز می‌کند. دست‌هایش را پر

از آب می‌کند و آب را می‌پاشد توی صورتش. خوب متوجه نمی‌شوم این قطره‌های سراسیمه قطرات آب‌اند یا اشک؟ شانه‌های نحیفش تکان‌تکان می‌خورند. دخترک نازک‌دل! دخترک نازک‌دل من!

\*\*\*

می‌خواهم بنشینم لبهٔ تخت. نه که جا نباشد، جا هست، اما انگار می‌نشینم روی خودم. حس جالبی نیست. چشم‌هایم را با چسب‌های سفید کاغذی بسته‌اند. لولهٔ کلفتی هم توی دهانم چپانده‌اند. به نوک انگشتانم گیره وصل کرده‌اند. بیب... بیب... بیب...!

\*\*\*

من روح نیستم. دانای کل نیستم. نمی‌دانم چه هستم. تا این‌جا فقط فهمیده‌ام چه نیستم. چیزی‌ام مثل شاهد و ناظر؟ نمی‌دانم. اما توی اتاق خودم سرگردانم. سبک و بی‌وزنم. بی‌این‌که بدانم چگونه، تمام اضلاع اتاقم را می‌گردم. گاهی می‌چسبم به قلب بچه‌ها و تا یکی دو راهرو همراهشان هستم. تا به حال نتوانسته‌ام به خانهٔ خودم بروم. شاید رفتن به جاهای دورتر اجازه‌ای چیزی می‌خواهد.

یک ماشین دیوانه وسط خیابان کوبید به من و مرا چند متر پرت کرد روی هوا. بعد آدمم پایین. روی آسفالت سخت و سفت. بعدش را یادم نیست. حالا توی این اتاقم. تمام جریان درون اتاق را می‌بینم و می‌شنوم. کسی نمی‌بیند و نمی‌شنودم انگار. دوست دارم خیالپردازی کنم و بگویم نظر کرده‌ام هستم و کرامات دارم یا چشم سوم پیدا کرده‌ام... چه می‌دانم. حسی که در من پدید آمده گفتمنی و شنیدنی نیست، فقط حس کردنی است. یک جورهایی ترسناک هم هست. من همچنین می‌توانم خودم را روی تخت بیمارستان ببینم، این‌طور نزار و رقت‌انگیز، گرفتار میان آن‌همه سیم و دستگاه و صدای بیب... بیب... بیب...



## بی‌گاه

---

آتش هنوز بزرگ نشده بود. پسرها تکه‌های کارتین و آت و آشغال می‌ریختند توی شعله‌ها. آتش ناگهان شعله می‌کشید و به همان سرعت هم فروکش می‌کرد، انگار داشت خفه می‌شد.

پیراهن آستین‌کوتاه سفیدش در سیاهی شب، مثل شب‌رنگ کف جاده، خودنمایی می‌کرد. یک دسته چوب توی بغلش گرفته بود. از ورودی پارکینگ ساختمان روبه روی بیرون آمد. سفیدی پیراهنش که نمایان‌تر شد، پسریچه ده‌ساله‌ای از اطراف آتش به سویش دوید: «بدو بابا... زود بیا... داره خاموش می‌شه.»

صدای ترقه از این طرف و آن طرف می‌آمد. یکی فش‌فشان‌کنان روی زمین می‌چرخید. گاهی هم صدایی مهیب ترس توی جان آدم می‌ریخت. بعد از هر صدای وحشتناک، سیل ناسزاها از گوشه و کنار شنیده می‌شد.

«توله‌سگ!»

«بی‌پدر!»

«تو روحت!»

چوب‌ها را تا وسط خیابان با خود کشاند. ریختشان روی زمین، کف

آسفالت. آتشی که بچه‌ها کنار جدول درست کرده بودند داشت بی‌جان می‌شد. چوب‌ها را توی شعله نیم‌جان روی هم چید. زردی شعله ناپدید شد. انگار مُرد. پسرک داد زد: «آه... خاموشش کردی که!»

روی پا نشسته بود. سرش را به سمت صورت پسرک بالا گرفت. چیزی گفت. نمی‌شنیدم. صدای ترکیدن ترقه‌ای دست‌ساز گوش‌هایم را کر کرد: «لعنت به جدو و آبادت! الاغ!»

زردی شعله چشم‌هایم را به سمت جدول برگرداند. شعله قد کشیده بود و می‌رقصید. پسرک بالا و پایین می‌پرید. بطری کوچک نوشابه را به سمت شعله‌ها گرفت و شعله دوباره شراره کشید. نفت بود یا بنزین؟ داشت پسرک را مجبور می‌کرد که از روی آتش بپرد. پسرک ابا می‌کرد. جیغ می‌کشید. جیغ‌هایی از سر شادی، نه ترس!

«بیا با هم بپریم. منم می‌خوام بپریم.»

صدای نازک و ظریفی از یک حجم سیاهپوش زنانه با نارنجی شعله‌ها درآمیخت. مادر پسرک بود لابد. پسرک را در آغوش کشید و سرش را بوسید. با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

سیاهی و سفیدی در هم آمیخته بود. آستین‌های کوتاه سفید حجم سیاهپوش را در بر گرفت و با هم از روی آتش پریدند. پسرک دست می‌زد و جیغ می‌کشید.

به خانواده کوچک خوشبختشان نگاه می‌کردم. به همسایه‌ی روبه‌روی. چطور تا حالا ندیده بودمشان؟ چطور تا حالا متوجهشان نشده بودم؟ تازه به این محل آمده‌اند؟ به همین ساختمان نوساز روبه‌روی؟ اهل همین جا هستند؟ نکند مهمان یکی از همسایه‌ها باشند.

زن ریزنقش بود. مرد هم قد و بالای بلندی نداشت. پیراهن سفیدش در تالو زردی شعله‌ها به نارنجی می‌زد.

## بی‌گاه

---

«گلعداری ز گلستان جهان ما را بس!»

گلدان پتوس را بالا گرفته و با لبخندی مضحک دارد زبان می‌ریزد. ناشی‌ها همین طوری‌اند، اول می‌روند سراغ پتوس که مثل علف هرز سلام‌علیک در تمام خانه‌ها یافت می‌شود. دیگر هر کسی از دختردایی و دخترخاله و عروس عمه‌اش یک قلمه گرفته و برای خودش گلدان درست کرده. اما همه آدم‌هایی که تازه شروع می‌کنند به گل خریدن، یا نه حتی ممکن است همین یک بار این کار را بکنند، حتماً سراغ پتوس می‌روند. قشنگ معلوم است که از راه و چاه نگهداری گل و گیاه می‌ترسند. می‌ترسند گل خشک شود. خراب شود. بمیرد. پتوس هم، عین عروس هفت‌قلم، کم خودنمایی نمی‌کند برای تازه‌کارها و ترسوها.

داریم آدم‌هایی که گل‌های رنگ‌وارنگ هوش از سرشان می‌برد و مفتون پیچ و خم گل‌های زینتی می‌شوند و با گلدانی بنفشه آفریقایی یا سیکاس یا بنجامین یا حتی ارکید از باغچه بیرون می‌روند، بنت قنسول می‌برند، اسپاتی گیجشان می‌کند، قفل می‌شوند روی گلدان‌های لیندا و

کنتیا، اما به ماه نکشیده برمی‌گردند همین‌جا. یا زبانِ دراز دارند برای شکایت که کلاه رفته سرشان و گل مریضم را بهشان انداخته‌ام یا گردنِ کج دارند برای نابلدی‌شان در رفتار با گیاهی که برده‌اند. هر دو دسته دیگر بر نمی‌گردند. من هم برای بار چندم از این حوصله‌ها ندارم که بنشینم توضیح بدهم و بگویم گیاه مراقبت و محبت می‌خواهد، خوش رفتاری و دقت می‌خواهد، نور و آب و خاک کم و زیاد می‌خواهد. همه حرف‌ها را همان اول می‌گویم و خلاص! چشمشان که کور نیست، عقلشان کم است لابد که این چیزها را نمی‌فهمند.

به مرد شاعر مسلک نگاه می‌کنم که با لبخندی رو به گلدان نزدیک می‌شود. «خانوم... این یکی بد دلبری می‌کنه. اگه دل کندن برای شما از این همیشه سرسبز نازنین سخت و دشوار نیست، لطفاً اجازه بدین همراه خودم ببرمش.»

«اختیار دارین. قابل شما رو نداره. پونزده‌هزار تومن. مراقبت خاصی هم نمی‌خواد. نور مستقیم اذیتش می‌کنه. هفته‌ای دو بار تابستون آب می‌خواد، هفته‌ای یک بار هم زمستون. گلدونش هم تا سه سال دیگه به تعویض نیاز نداره.»

مرد چشم از گلدان برمی‌دارد و می‌گوید: «بله. فرمایش شما متین. رفتار با این گیاه رو بلدم. دارم ازش. این یکی رو تا دیدم فهمیدم که دلش با دل اون یکی‌ها یکی می‌شه. پس گفتم ببرمش پهلوی اون‌ها. اگه اجازه بفرمایین.»  
«بفرمایید.»

وقتی دارد از در باغچه بیرون می‌رود بی‌اراده پوزخند می‌زنم. مردک سرخوش! دارد روزهای بازنشستگی‌اش را می‌گذراند یا زنش تازه مرده که دل به گل و گیاه بسته و برایشان شعر می‌خواند؟

ناغافل برمی‌گردد و خیره نگاهم می‌کند. هول برم می‌دارد. نکند فکرم را خوانده. معذب و شرم‌زده نگاهم را می‌چرخانم سمتی دیگر.

## بی‌گاه

---

در اتاق را باز می‌کند. سنگین و سرد نگاه می‌کند. به تخت نگاه می‌کند، به تخت بزرگِ خالی از خاطراتِ دونفره، به روتختی کتان گلدار، به آینهٔ کنسول که روی دراور سوار شده. هیچ‌کدام شبیه سلیقهٔ قبلی گلستان نیستند.

آدم فضول و کنجکاوی نیست. جلو در، دل‌دل می‌کند و بالاخره وارد اتاق می‌شود. در را پشت سرش می‌بندد. هنوز پشت در بسته ایستاده. چند لحظه، چند ثانیه که می‌گذرد، خودش را توی آینه‌ای که رو به روی درِ اتاق نشسته می‌بیند.

خیلی خسته و درهم است. با این‌که نقاب بی‌اعتنایی و توی قیافه بودن روی صورتش دارد، خستگی از تمام وجناتش پیداست. مثل بوی تند عرق مردانه‌اش که پنهان‌کردنی نیست. شانه‌هایش چندان استوار نیست. و یقه‌اش! چرک نقش بسته روی یقهٔ سفیدش.

بالاخره می‌نشیند لبهٔ تخت. درِ اتاق بسته است و این بسته بودن در انگار تمام مرزهای دنیا را برایش قابل دسترس کرده. از دل‌دل کردن‌های

لحظه اول اثری نیست. جوراب‌ها را از پا درمی‌آورد و توی هم گلوله می‌کند و می‌اندازد جلو دراور چسبیده به تخت. کتتش را درمی‌آورد. شلووارش را درمی‌آورد. فکر می‌کند برود از سرمه سراغ شلووارهای راحتی علیرضا را بگیرد، اما یادش می‌آید که گلستان از توی همین اتاق لباس‌های راحتی را می‌آورد. کشوهای دراور را یکی یکی باز می‌کند، همه پر است از لباس‌های زنانه. به دیوار ضلع روبه روی تخت و به کمد دیواری نگاه می‌کند. لته طبقه‌دار را باز می‌کند. لباسی از او به رگال داخل کمد آویزان نشده، آن‌ها را توی ساک مسافرتی ته کمد پیدا می‌کند. بی‌آن‌که روتختی گلدار را جابه‌جا کند، روی تخت دراز می‌کشد. معلوم نیست چی توی سرش می‌گذرد، دست‌هایش را، توی هم، می‌گذارد زیر سرش و خیره می‌شود به سقف و نمی‌کند چراغ اتاق را خاموش کند.

## پاییز

---

آقا جان نگاه که می‌کرد بهت، تا ته فکرت را می‌خواند، آن ته‌مه‌های وجودت را می‌دید انگار. دروغ گفتن و داستان بافتن بی‌فایده بود. این موضوع را از وقتی بچه بودم فهمیدم. از همان وقت‌ها هیچ‌وقت جرئت نکردم به او دروغ بگویم. کم‌کم آن‌قدر دروغ نگفتم که دروغ نگفتن جزء اصول دینم شد. همیشه راست می‌گفتم. دیگر نیازی به دروغ گفتن نداشتم. خودم را با راست گفتن‌هایم بیشتر دوست داشتم. گاه‌گداری هم می‌شنیدم که آقا جان طوری که انگار نوعی قسم مقدس لایتنیغیر باشد می‌گفت: «نه... گلستان دروغ نمی‌گه! هر کی دروغ بگه، گلستان دروغ نمی‌گه!» همین‌ها باعث می‌شد بیشتر خودم را ملزم به راستگویی بدانم. دوست نداشتم اعتماد آقا جان از من سلب شود.

راست گفتن سخت بود. سختی‌اش آن‌جا بود که کسی باورم نمی‌کرد. وقتی راست می‌گفتم همه فکر می‌کردند دارم دروغ می‌گویم. سختم بود. اما این وسوسه‌ام نمی‌کرد که دروغ بگویم. با چشم‌های خودم می‌دیدم که دروغ‌های گلبو و گلشن را به راحتی باور می‌کنند. وقت‌هایی که گلبو خودش را به دل‌درد می‌زد تا مدرسه نرود، وقت‌هایی که گلشن صورتش

را چنگ می انداخت و می گفت کار دختر همسایه روبه رویی است تا دق دلی عروسک زیبای دخترک را، که برای بازی به او نداده بود و روی دلش سنگینی می کرد، دربیورد همه باور می کردند، آن وقت گلبو توی خانه می ماند و مدرسه نمی رفت و مادر برایش نبات داغ می برد، شکمش را می مالید و نازش می کرد و روی خراش های صورت گلشن هم با قربان صدقه رفتن کرم نیوا می مالید و برای گله گزاری و شکوه پیش زن همسایه می رفت. اما وقتی من حرف از زانودردم می زدم، مادر و دخترها متفق القول می شدند: «دروغ می گه. می خواد از زیر ظرف شستن دربره!» ظرف شستن کنار پاشیر و نشستن روی پا البته که برایم سخت بود، اما دلیلی برای دروغ گفتنم نبود. اصلاً دروغی نگفته بودم که بخوام دلیلی برایش بیاورم. زانوهام واقعاً از درد می سوخت.

با همه این ها، باز هم به آقا جان دروغ نگفتم. خودش همه چیز را فهمید. این دروغ بزرگ را هم خودش یادم داد. یاد دادن که نه، یک طور خاصی از سکوت و حرف نزدن حمایت کرد، سکوتی که به دروغ گفتن شبیه تر است. به هر حال کتمان حقیقت است، که هم سنگین است هم درد دارد. شانه هایم را خمانده توی این سال ها. با همه ریاضتی که در سال های بچگی و نوجوانی و جوانی برای راستگو ماندن و دروغ نگفتن کشیدم، سال هاست که دارم با دروغی بزرگ زندگی می کنم و به همه وانمود می کنم که راست ترین حالت ممکن را دارم. دروغی به اندازه پانزده سال، درست به اندازه روزهایی که آن بچه روی زمین نفس نکشیده. از شدت خستگی به بی حسی مطلق دچار شده ام، بی حسی به همه چیز و همه کس. اصلاً بهتر که همه زودتر بفهمند و نفس راحت بکشم.



هفته دومی که توی خانه اش بودم و مرا کز کرده لبه پنجره غافلگیر کرد، از درگاهی که تویش ایستاده بود، گفت: «دیگه نمی خواد برگردی... نه؟»



چیزی نگفتم. نگاهش کردم. توی سکوتی مرگ‌آور زل زده بودم بهش. ترس برم داشته بود. لابد حالا همه یکی یکی می فهمیدند و می خواستند زیرزبان‌کشی کنند تا ببینند چه شده. بعد به نوبت نصیحت‌کن می شدند و دلسوزی می کردند و مرا برمی گرداندند سر خانه و زندگی ام. خانه و زندگی ام! هه!

جیرجیرک‌های مستِ آخر تابستان بی وقفه می خواندند. اصلاً هر وقت یاد آن روز می افتم، پیش تر از یادآوری تابستان، صدای جیرجیرک‌ها توی گوشم می پیچد. یاد صلات ظهر می افتم. درست در نیمه روز، گرما، تف تابستان!

آقا جان، صلات ظهر، وقتی دست‌هایش هنوز تا آرنج خیس از دست‌نماز بود، توی درگاهی اتاق مهمان ایستاده بود. مرا کز کرده روی هرّه پهن پنجره رو به حیاط پیدا کرد. پاهایم را کشیده بودم توی بغلم. دامن چیت قرمز با گل‌های ریز، زیرهماغوشی دست‌ها و زانوهایم، عرق کرده بود. بی هیچ زیرزبان‌کشی‌ای گفت: «دیگه نمی‌خوای برگردی... نه؟»

حرفی نداشتم بزنم. حرفم نمی‌آمد. عادت نداشتم برای کسی درد دل کنم. آن هم برای چه کسی! فتح‌الله خان! محال بود!

چند ثانیه، چند دقیقه، چند قرن اصلاً، زل زد به من. بالاخره گفت: «بمون بابا. تا هر وقت می‌خوای بمون. بی سرو و همسر، با سرو و همسر. بمون. تا هر وقت خودت بخوای زبون باز کنی و زخم خون‌چکونتو نشونم بدی!»

دست‌های خیسش خشک شده بود. جانماز را از روی رف برداشت و قامت بست!



## بی‌گاه

---

عادل دست‌ها را روی سینه چنگ کرده بود توی هم و با لباس بیرون خوابیده بود روی تخت دونفره با روتختی گلدار. جوراب‌هایش افتاده بود کنار تخت، جلو دراور. زیپ ساک مسافرتی داخل کم‌دیواری باز شده و یکی دو تا لباس از دهانهٔ بازش بیرون زده بود. اما انگار از پوشیدنشان پشیمان شده باشند همان‌جا در میانهٔ راه رها شده بودند.

لرزش و یبرهٔ گوشی جایی بالای سرش بیدارش کرد. چشم‌ها به شکاف باریکی باز شدند. سریع چشم چرخاند دور اتاق و ساعت را روی دیوار دید. هفت صبح. گیج نمی‌زد. گویا به‌خوبی می‌دانست کجاست و شب را کجا خوابیده. بلند شد و لبهٔ تخت نشست. فکر کرد چقدر خوب است اگر سرمه صبحانه آماده کرده باشد، نکرده باشد هم حرجی نیست. دخترک از پا افتاد بس که گریه کرد و ذکر گفت. حواسش رفت به صدای وزوز نرمی که بیدارش کرده بود. بلند شد و ایستاد. روی دراور، گوشی گلستان را دید که چشمک می‌زد.

از اتاق بیرون رفت. سرمه روی مبل خوابش برده بود. فکر کرد خوب

است لااقل لباس هایش را عوض کرده، این یعنی آن قدری دست و پا دارد که با غصه اش کنار بیاید و اگر اتفاقی بیفتد بتواند روی پای خودش بایستد. به اتاق برگشت و چادر نماز گلدار روی چوب رختی را برداشت و روی سر مه کشید. به آشپزخانه رفت. گیج بود، نمی دانست چی را کجا پیدا کند. کتری و قوری روی شعله روشن اجاق گاز خیالش را راحت کرد. دو تا چای ریخت و از داخل یخچال پنیر و کره برداشت و روی میز گذاشت. جای بقیه چیزها را نمی دانست. دلش عسل می خواست. همین طور که لقمه اول را توی دهانش می گذاشت به چای دومی که برحسب عادت ریخته بود نگاه کرد. صندلی رو به رو خالی بود، خالی تر از همیشه.

صبح ها خودش چای می ریخت. دو تا. گاهی وقت ها هم لقمه می گرفت و می فرستاد آن طرف میز. چشم از صندلی خالی گرفت و چای دوم را کشید سمت خودش. هر دو چای را خورد و لیوان و ظرف های کثیف را گذاشت توی سینک.

داخل اتاق خواب، روی تخت نشست، طوری که انگار این اتاق غیرقابل دسترس، که ممنوع ترین جای دنیا بود، حالا امن ترین جای این خانه است.

یک جور حس پیروزی بچگانه توی جانش دویده بود، مثل پسر بچه ای که تیله هایش را توی بازی به دوستش باخته و حالا اتفاقی هم تیله های خودش و هم دوستش را توی شیشه سسی ته کابینت پیدا کرده و همه را برداشته، همه را، مال هر دو تایشان را. احساس پیروزی می کرد، اما ترس بدی هم ته دلش وول می زد. می دانست که کارش درست نیست. نامردی است، اما طعم شیرین پیروزی را هم نمی توانست ندیده بگیرد.

وزوز نرم و بیبره گوشه دوباره بلند شد. چشم گرداند سمت گوشه. برش داشت و گذاشت توی کشوی دراور. گلستان بعداً خودش می آمد و به پیام های رسیده اش جواب می داد. بعداً. بعداً.

سرمه از پشت در اتاق صدایش کرد: «بابا... باباجون، بیداری؟»  
«آره بابا، بیا تو.»

سرمه چادر را روی دستش انداخته بود. چشم‌هایش پف کرده بود.  
فکر کرد از گریه یا بی‌خوابی؟ یا هر دو؟  
«بریم بابا؟ دلم آروم نداره.»

«برو صبحونه تو بخور، می‌ریم. نگران نباش. خوب می‌شه.»  
اشک جوشید توی چشم‌های دختر جوان. پشت کرد به عادل. از پشت  
سر چقدر شبیه مادرش بود، همان استخوان‌بندی، همان پهنای شانه‌ها.  
همان موهای مجعد پرپشت.

«گوشی شو گذاشتم توی کشو. بعداً دنبالش نگردین. گفتم توی  
دست و پا نباشه بهتره. یه وقت کسی می‌آد توی اتاق.»

سرمه برگشت. دو قطره اشک درشت از چشم‌ها افتاد روی  
گونه‌هایش: «چرا باید کسی بیاد توی اتاق مامان؟ خودش می‌آد. کسی به  
چه حقی می‌آد توی اتاق مامان؟ خودش می‌آد. می‌آد دیگه؟ مگه نه؟  
خودش می‌آد. نه؟»

بلند شد و دخترک را در آغوش گرفت. گریه‌های صدادار دخترک اوج  
گرفت. اما بالاخره آرام شد.



## بی‌گاه

---

از اوایل بهار، از وقتی هوا گرم‌تر شده، مورچه‌ها راه افتاده‌اند توی آشپزخانه. هر جا را نگاه می‌کنی صفی درست شده از گردان زرهی مورچه‌ها. پشت سرهم، به یک خط، ریزیز راه می‌روند. ردشان را که می‌گیرم به جایی نمی‌رسم. نه سوراخی، نه شکافی، هیچ! به هیچ جا نمی‌رسم. انگار می‌روند، می‌روند، می‌روند، بعد به اذن خدا دیوار شکاف برمی‌دارد و فرومی‌روند توی دیواری، جایی و گم می‌شوند. از یک تکه پوست تخمه که روی زمین افتاده تا یک ریزه نان که دیگر خشک شده برای خودشان مجلس عیش و طرب درست می‌کنند و صف درست می‌کنند به چه درازی!

گاهی حرصم می‌گیرد و دستم را خیس می‌کنم و صفشان را از وسط دوپاره می‌کنم. بعد دوباره دستم را خیس می‌کنم و از اول تا آخر صف را می‌رویم و دستم را توی سینک می‌شویم و می‌گذارم فشار آب بردشان توی چاه. گاهی هم رئوف می‌شوم و می‌گویم این‌ها هم حیوان خدا هستند. روزی شان لابد توی خانه من است. توی آشپزخانه من!

کاری به کارشان ندارم و نگاهشان می‌کنم. هی نگاهشان می‌کنم. در کابینت را باز می‌کنم تا ادویه بردارم. صف کوچک سیاهی می‌بینم. دیوانه می‌شوم. تمام شیشه‌ها را بیرون می‌کشم. دستم را خیس می‌کنم و می‌کشم روی صف لاغر مورچه‌ها. بعد یادم می‌آید که چند شب پیش توی گوگل سرچ کرده و خوانده بودم که بوهای تند، مثل دارچین و سرکه، مورچه را فراری می‌دهد. کمی دارچین توی ظرفی کوچک می‌ریزم و ظرف را جلو شیشه‌های ادویه، که سر جایشان برگردانده شده‌اند، می‌گذارم. اول توی ظرف را بو می‌کنم. شیرین است. فکر می‌کنم این‌که بدتر مورچه‌ها را شیفته می‌کند، کجا فراری‌شان می‌دهد؟ به سرکه فکر نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد، وقتی بی‌هوا در کابینت را باز می‌کنم و یادم نیست این‌تو سرکه گذاشته‌ام برای دفع مورچه، ناگهان دستم بخورد و سرکه سرازیر شود روی شیشه‌ها و کابینت. ظرف دارچین را توی کابینت می‌گذارم و ته دلم دعا می‌کنم که دارچین افاقه کند.

برای دفع هر چیزی راه‌حلی هست. وسیله‌ای هست. برای حفظ کردنش هم همین‌طور. خب شاید کم گذاشته بودم. شاید زود جا زده بودم. شاید اگر بیشتر ایستادگی می‌کردم، اگر ظرف دارچین می‌گذاشتم توی کابینت، مورچه می‌رفت. شاید!

امیدی به عملی شدنش در آن زمان نداشتم. شاید می‌شد. شاید هم نه. به هر حال نماندم و نایستادم!

\*\*\*

روی میز ناهارخوری حشره‌خاکی رنگی در حال راه رفتن است. دست دراز می‌کنم که بگیرمش. ناگهان پرواز می‌کند. چشمم روشن! شبیه پروانه‌های خاکی‌رنگ است. آن‌قدر رد پروازش را دنبال می‌کنم تا بالاخره با مگس‌کش گیرش می‌اندازم. این دیگر معصومیت مورچه را



ندارد که چشمپوشی کنم و ندیده بگیرم. باید دنبال محل تخم‌ریزی اش بگردم. همین طوری که از زیر بته درنیامده. فس فس زودپز حواسم را پرت می‌کند. بلند می‌شوم و شیر سوپاپ را دستکاری می‌کنم تا از فس فس بیفتد. صدایش تا ته مغزم را شخم می‌زند.

در کابینت را باز می‌کنم. باید برنج بشویم. دو سه تا پروانه خاکی رنگ برپر می‌کنند برای بلند شدن. فوراً دست می‌گذارم رویشان و لهشان می‌کنم. چاره این حشره‌ها فقط کشتن است، وگرنه همه‌جا را پر می‌کنند. در سطل برنج را برمی‌دارم. چند حشره بالدار خاکی رنگ با هم پرواز می‌کنند. سرک می‌کشم توی سطل. ده دوازده تا حشره ریز بی‌ریخت تیره هم می‌بینم که شبیه پروانه‌اند. روی سطح برنج‌ها می‌لولند. انگار حال تکان خوردن ندارند بس که خورده‌اند! در سطل را می‌گذارم و بیرون می‌کشمش از کابینت. لباس می‌پوشم و سطل را می‌برم توی حیاط. حدود شش هفت کیلو برنج توی سطل مانده. پارچه بزرگی را توی سایه می‌اندازم و برنج‌ها را رویش پهن می‌کنم. کرم‌ها، جابه‌جا، توی برنج‌ها معلوم‌اند. پوسته نازک پيله‌های شکافته حشره‌های بی‌ریخت، با هر هم زدن برنج، توی دستم می‌آید. چند ساعت که هوا بخورند همه‌شان غیب می‌شوند. نمک می‌پاشم روی سطح برنج‌ها و برمی‌گردم توی خانه.

به اندازه ناهار، از همان برنج‌های کرمو، مقداری را تمیز می‌کنم و می‌شویم. منتظر آب برنج جوش بیاید. علیرضا عاشق قورمه‌سبزی است. تا برنج دم بکشد او هم از راه می‌رسد، هُل هُل غذایی را می‌خورد و دوباره برمی‌گردد بیمارستان. احتمالاً لابه‌لای لقمه‌هایش خواهد گفت: «فقط یه چیز می‌تونه منو از اون سر شهر بکشونه این سر شهر. خودت و دست‌پخت!» شبیه این جمله را هر بار که غذایی را با لذت می‌خورد می‌گوید.

به پروانه‌های زشت خاکی‌رنگ فکر می‌کنم. وقتی یکی دو تا را با

دستم له می‌کنم، گرد تیره‌ای روی دستم مالیده می‌شود. پروانه هم این قدر چندش؟ خوب... معلوم است. وقتی برگشت و گفت: «گلستان»، فکرش را می‌کردم که آیا پشت آن لبخند مهربان و آن صدای رگه‌دار چه اندازه چندش خوابیده. نباید همان‌جا انگشت می‌گذاشتم رویش و مثل همین پروانه لهش می‌کردم؟ خوب باید می‌کردم. اما آن وقت‌ها عقم کجا بود؟ کجا بود؟

آب برنج‌های شسته‌شده تمیز و شفاف است. می‌نشینم پشت میز که جای دارچینم را بخورم. بهتر که جوجه‌دانشجوی پزشکیم نیست تا هی هشدارهای سلامتی و بهداشتی به خوردم دهد. جای قبل و بعد از غذا سال‌هاست که عادت روزمره‌ام شده. سلامتی برایم تا اندازه‌ای مهم است که علیرضا و سرمه بی‌غذا نمانند، بی‌لباس تمیز نمانند. حالا باز سرمه تا حدی از پس خودش و کارهای شخصی‌اش برمی‌آید. اما علیرضا... بیشتر از این سلامتی را می‌خواهم چه کار؟ آهن و ویتامین غذا و کوفت و زهرمار را می‌خواهم چه کار؟

بلند می‌شوم که لیوان خالی را توی سینک بگذارم. کرم نسبتاً درازی دیوارهٔ سینک را گرفته و خدا می‌داند کجا می‌خواهد برود. چندان نحیف و لاغر هم نیست. چقدر خورده که این طوری پرواز شده لامصب؟! صف هفت‌هشت‌تایی مورچه‌ها را کنار شیر ظرفشویی می‌بینم.

حواسم پی پروانه‌های زشت و خاکی‌رنگ و این لارو چاق و چله است که لابد دنبال جای تاریک و آرام و خوش‌آب و هوا برای پروانه شدن می‌گردد. خانه‌ام کم‌کم دارد تبدیل می‌شود به مرکز نگهداری حیوانات! مورچه و پروانه و کرم! لابد مورد بعدی سوسک‌های قرمز حمام است. لابد باید پیش‌بند ببندم و یک سبد آذوقه دستم بگیرم و به این موجودات نحیف خدا غذا هم بدهم. لابد باید در خانه را باز بگذارم و بگویم: عنکبوت‌ها و سوسک‌های درختی عزیز! برای شما هم جا هست! منت

بگذارید و بیایید داخل! اصلاً آشپزخانه چرا؟ زحمتتان می‌شود. تشریف بیاورید توی اتاق خوابم. من هم که تنهایم! تنهایی آزارم می‌دهد. بفرمایید با هم دو کلام گل بگوییم... گل بشنویم!

ای دل غافل! پروانه‌هه را خودم راه دادم. یادم نبود که اولش چه کرم بی‌ریخت و چندشی بود. همین حالایش هم پروانه خوش‌خط و خال و دلبری نیست! پروانه بی‌ریخت و زشتی است! نباید از همان اول لهش می‌کردم؟ خب باید می‌کردم! از فکر کردن به ترکیدن کرم زیر فشار انگشتم حالم بد می‌شود. شیر را باز می‌کنم. آب می‌گیرم روی کرم. کرم فوراً خودش را از دیواره سینک شل می‌کند. از خط صاف چاق تبدیل می‌شود به گلوله‌ای چاق‌تر. تلبی می‌افتد کف سینک. بعد همراه با جریان آب می‌رود توی چاهک سینک!

دستم را خیس می‌کنم و می‌کشم روی صف لاغر مورچه‌ها. فکرم پیش برنج‌های توی حیاط است. شده همه را الک کنم این کار را می‌کنم و تخم هرچه کرم و پروانه را از تویشان برمی‌دارم. به علیرضا حرفی نمی‌زنم. اگر بفهمد برنج‌ها کرم گذاشته، مجبورم می‌کند همه را بریزم دور. درِ قابلمه، تَلَقْ تَلَقْ کنان، خبر از جوش آمدن آب برنج می‌دهد. آب برنج‌های شسته‌شده را خالی می‌کنم و توی قابلمه جوشان می‌ریزمشان. نمک اضافه می‌کنم. برنج‌ها اول سفت و سخت می‌ایستند به قیافه گرفتن و جنب نخوردن، بعد از یک ربع از قیافه درمی‌آیند و رقص‌کنان پیچ و تاب می‌خورند توی قل‌قل آب جوش. برنج‌ها را آبکش می‌کنم. علیرضا نیم ساعت دیگر می‌رسد. تا علیرضا دست و رویی بشوید و بیاید بنشیند سر میز، سرمه هم می‌رسد.

زل می‌زنم به برنج‌های توی آبکش. شکفته‌شده و قدکشیده‌اند. آبکش را بلند می‌کنم، درِ سطل زباله را برمی‌دارم و برنج‌ها را خالی می‌کنم تویش!

من و علیرضا و سرمه می‌توانیم قورمه‌سبزی را، بدون برنج، با نان هم بخوریم! کی تا حالا گذاشته‌ام کرم و حشره قاتی سفره‌مان شود؟  
 یعنی نگذاشته‌ام؟ واقعاً نگذاشته‌ام؟ گذاشته‌ام! خودم بهتر از همه می‌دانم، تمام زندگی‌ام را کرم برداشته!

اول مورچه بود. مهربان بود. بد نبود. بعد پروانه شد. بال درآورد. زشت و بی‌ریخت بود. اما هنوز بد نبود. یا هنوز من بد نمی‌دیدمش. بعد دیدم که نشسته به تخم‌گذاری هر جا که دلش می‌خواهد. دیدم همه چیز کرم گذاشته. تمام درزها و سوراخ سمبه‌هایمان کرم گذاشته بود. معطل نکردم. همه چیز را با هم ریختم دور. دیگر نمی‌خواستمش. رابطه کرم‌زده را نمی‌خواستم. برنج کرم‌زده را هم نمی‌خواهم. به حیاط می‌روم و پارچه پهن شده را جمع می‌کنم و تمام برنج‌های کرم‌زده را راهی سطل زباله مکانیزه جلو در می‌کنم!

## پاییز

---

رد شعاع مست و بازیگوش آفتاب را می‌گیرم و توی اتاق مهمان در حالی که پهن شده روی فرش و لبهٔ پستی‌های ترکمن پیدایش می‌کنم. گلدان‌ها را قبل‌تر از حیاط آورده‌ام و ردیف چیده‌ام زیر پنجره. نور و گرمای گاه به‌گاه این وقت سال را حیفاست از دست بدهند. این‌طوری هم از گزند سرما در امان می‌مانند هم تن نازکشان گرم می‌شود به هواداری‌های من.

خوب است بدانی یکی مراقبت است، حواسش جمع‌توست که سرد و گرم‌نشود، دلتنگ‌نشوی، دلشوره‌نگیری، نترسی، نشکنی، نمیری. آقا جان همیشه حواسش بود. به موش دواندن و حسادت‌های ریز و درشت گلبو و گلشن محل نمی‌داد. زبان هم باز نمی‌کرد. بی‌حرف و حدیث هوادارم بود.

نور آفتاب افتاده روی صورتم. روی چانه، پیش‌سینه. کمی می‌نشینم و شیطنتِ بالا پایین شدن نور را تماشا می‌کنم. خورشید نازنازان می‌رود بالاتر. پیش‌سینه‌ام را سایه می‌گیرد. نور بالاتر می‌رود. مژه‌های خودم را می‌بینم که توی شعاع آفتاب به بوری می‌زند، گرم هم شده بفهمی نفهمی. چقدر کیف می‌کنم از همین نیم‌مثقال آفتاب قرضی پاییز.

باید نخ را عوض کنم. کلاف آبی را از توی سبد بیرون می‌کشم. سر نخ را گره می‌زنم به نخ قرمز که تازه بریدمش. نخ قرمز مثل مار سربریده توی دستم وول می‌خورد و وقتی گره می‌خورد به تن مار آبی، آرام می‌گیرد. آفتاب رسیده به پیشانی‌ام. تا دو سه رج از نخ آبی ببافم، پیشانی‌ام را هم سایه می‌گیرد. آفتاب، لای شاخه‌های یکی درمیان لخت چنارهای خیابان، گم‌وگم‌تر می‌شود. می‌بافم. می‌بافم. می‌بافم. هنوز راه داریم تا بچه‌ها از مدرسه بیایند. قورمه‌سبزی روی شعله دارد می‌جوشد. کار دیگری هم ندارم. پس می‌بافم. اگر دست‌هایم حرکت نکنند، مغزم کار می‌کند. مغزم که کار کند، چشم‌هایم یادشان می‌آید که بلدند گریه کنند. گریه بکنم سردرد می‌گیرم، بعد اخلاقم گه‌مرغی می‌شود و تا چند روز حوصله بچه‌ها را ندارم و می‌باید سؤال‌های پشت سرهمشان را جواب بدهم. یک وقت دیدی سرمه باز به سرش بزند و تلفن بزند به پدرش و نگران و ترسان از حال خراب من بگوید. بعد نیمه‌شب با توتق کلید در حیاط بیدار شوم و صدای «باز کن، گلستان! منم!» نیمه‌شب هول توی دلم بیندازد. بعد با هیبتی پریشان و به‌هم‌ریخته نگاهم کند و سعی کند نگرانی توی صدایش موج بزند و بگوید: «تو خوبی؟ خوب خوب؟»

«خوبم!»

«پس چی می‌گفت سرمه؟ نفهمیدم چطوری راه افتادم و یه سره کوبیدم

تا این جا.»

«خوبم!»

بعد ماشین را توی حیاط بیاورد و من نمانم که در سنگین حیاط را برایش ببندم، در عوض بروم بخزم توی آشپزخانه و توی دلم برای سرمه خط و نشان بکشم که این وقت نیمه‌شب مجبورم چای بگذارم و حتی ممکن است مجبور شوم بمانم پای حرف‌هایی که نمی‌خواهم بشنوم، مجبور شوم شاهد نمایش رقت‌باری باشم که دلم را به هم می‌زند. گاه